

«بمناسبت هشتادمین سال تولد»

Henri BARBUSSE

هانری باربوس

۱۸۷۳ - ۱۹۳۵

زندگی او ، مبارزات ،
مساعی و نظریات او ، میتواند
برای نسل جوان زحمتکشان
سراسر جهان در پیکار بخاطر
آزادی بشریت از یوغ بردگی
سرمایه داری سرمشق و نمونه
باشد .
استالین



۱۲۴

هشتاد سال پیش ، در ۱۷ مه ۱۸۷۳ هانری باربوس در هانور (ناحیه سن)
بدنیا آمد . تحصیلاتش را در پاریس بیابان رسانید و بیست و یکساله بود که از رشته
فلسفه و منطق دانشگاه سوربون فارغ التحصیل شد . در این زمان از ادبیات به آثار
ولتر و روسو و از هنر به اشعار M ndès - مندس علاقه داشت . همه اوقاتش را

بمطالعه میگذرانید و گاهی قطعه شعری نیز میسرود که بعد ها در مجموعه‌ای بنام **Pleureuses** - گریندگان - به چاپ رسید. باروس، این نخستین جلوه‌فریحه همه‌جانبه خود را به مندس، «شاه شاعران پیشکش کرده بود. زیرا دوران حکومت سبولیسم بود و سایه مانیفست ورلن بر همه محافل ادبی پاریس و کافه‌های مونمارتر گسترده بود. باروس برای آنکه بتواند مجموعه اشعار خود را در میان انبوه شیوه‌ها و آثار آن ایام بنمایاند، رنج فراوان برد. یکسال، بازندگی شاق روزنامه نگاری در زادگاهش بسر برد تا مختصر سرمایه‌ای بیندوزد و بتواند به پاریس بازگردد. زیرا فقط از آنجا بود که میتوانست ضدایش را بشنواند. زیرا ققط در پاریس بود که میتوانست خودش را نشان بدهد.

مندس، دفترچه‌ای را که بنام او بود پسندید و خواست با سراینده آن آشنا شود و بعد کوشید تا آنرا به چاپ برساند. بدین طریق نخستین اثر باروس در ۱۸۹۵، هنگامیکه او بیست و دو سال داشت، به چاپ رسید. گریندگان، در محافل ادبی جهان انعکاس شایان توجهی یافت، بطوریکه مدتی بعد از انتشار آن **اسکار وایلد** ادیب بزرگ انگلیسی با باروس شروع به مکاتبه کرد و حتی مجموعه‌ای از آثار خود را برای او فرستاد.

اما شاعر هرگز راضی نشد. آوازه و شهرت ادبی از کنارش میگذشت و او با اندام باریک و بی‌شانی بلند و لباس یقواره‌اش مدام از گوشه‌ای بگوشه دیگر میرفت و در جستجوی چیزی بود که خود بدرستی نیشناخت. در جستجوی حقیقتی بود که بتواند راضیش کند:

«هنگامیکه ساعت موعود فرارسد

آرزو ها و خیالهای نهاد من

در دل حقیقت بیرحم پرتو خواهد افکند

و من از شادی دیده فرو خواهم بست.

وقت آن بود که سبولیسم را بکناری نهند زیرا این دسته از شاعران از نظر معنا «نهی، ماتم زده و کسالت آور» بودند، زیرا او درین شیوه که تنها بر پایه زیبایی شکل و ظاهر استوار بود نمیتوانست کمترین حقیقتی را با پرتو آرزوهای نهادش روشن کند. ناچار با دوستان کافه‌های مونمارتر وداع کرد؛ در جستجوی راهی نو و شیوه‌ای متکی بر مضمون براه افتاد.

کتاب انسان حقیقی

ژان ژورس **Jean Jaures** انقلابی معروف فرانسه، در پیچه‌ای بر زندگی آشفته باروس گشود. سی سال داشت که در سفرهای او نخستین تمهید مبارزه را دریافت. گفتار ژورس، او را بر آن داشت که به پیمبران دیگری در کار ادبی خویش اقتدا کند. به **Zola** برخورد و این مرد نوع دوست و حقیقت پرست دست کمگشته ما را گرفت و از گردباد بیرون کشید، باروس بعدها میگوید: «بهترین ساعات زندگی من شبهایی بود که بخواندن آثار زولا سرمیکردم ... معنای زندگی اینجا است، اینجا است که انسان حقیقت زمین را زیر پای خود احساس میکند. اینجا در رک

و بی قهرمانان خون زنده جریان دارد ...»

دوزخ L'enfer نخستین تأثیر این آشنایی است. باربوس در این کتاب همه درد های احمق اجتماع را نشان میدهد آنچنان که شیوه اوست با پهلوانی و شجاعت بنقاشی تندترین واقعیات می بردازد. هرگز نیپهراسد که ادبای لوکس و شیفته زیبایی محض، رنگ چرکین و خونین نوشته هایش را تعقله کنند. او خواسته است دوزخ بورژوازی را نشان بدهد و این کار را با قوت و مهارت بانجام میرساند. مردی که در يك اطاق مسافرخانه ناظر حوادثی است که در اطاق مجاورش میگذرد کسی جز باربوس نیست. اوست که پنجره اندیشه اش را بر جهان پرفسون و نیرنگ و کثافت بورژوازی گشوده و با بیان آنچه می بیند سازمان موجود را محکوم میکند. در مقابل این کتاب شیفتگان «گریندگان» سکوت میکنند. بورژوازی در مقابل امری قرار گرفته است که در مقام مبارزه با آن جز سکوت راهی و گریزی ندارد. درین هنگام است که صدای **آنا تول فرانسی** بر می خیزد: «دنيا بايد بدانند که این اثر يك انسان حقیقی است!»

ازین پس، شاعر و نویسنده جوانی دیگر برای زندگی خویش می افند.

در مقابل تجاوز

خبر تجاوز آلمان بر لیز، خبر جنگ، چون صاعقه ای بر باربوس فرود آمد. اما او از زیر این فشار خیلی زود خودش را بیرون کشید در مقابل پامیفیستها و شوونیستها، هدف بشریت و آزادی مردم گیتی چشم دوخت:

«اگر من حاضر بقدای جان خود شده ام و با خوشحالی بسوی جبهه جنگ میروم، اینکار را نه بنام يك فرانسوی بلکه بیشتر بنام يك انسان انجام میدهم.»

زیرا بنظر او:

«این جنگ برضد دشمنان قدیمی ما، میلیتاریسم، امپریالیسم، شمشیر قدرت و تاج صورت میگیرد ...»

چهل و یکسال داشت و بیمار بود. چند روز قبل دوستش ژورس بدست يك آنارشیست بقتل رسیده بود و او میخواست سلاح بدست گیرد تا برای همیشه ریشه جنگ را بشکند. تا دیگر، زمینه ای برای رشد منان خلق نماند. در اولین مراجعه او را قابل بخدمت ندانستند. باربوس تمامی روز از اداره ای به اداره دیگر و از میزی بیز دیگر رفت سرانجام ورقه مورد نظر را بدست آورد و در ۱۴ اوت ۱۹۱۴ بعنوان سرباز ساده هنگ ۲۳۱ بخطوط مقدم جبهه اعزام شد.

فقط آنجا، در دل «آتش» بود که توانست حقیقت جنگی را که آنها امید درباره اش داشت بشناسد. این جنگ نمیتوانست برضد امپریالیزم و میلیتاریسم صورت گیرد، زیرا بدست يك سرمایه دار برضد سرمایه دار دیگر و بنبروی يك قلدر بر بیان قلدر دیگری بود. جنگی نبود که در آن مردم بادشمنان خویش رو برو شوند. در این جنگ دشمنان خلق، مردم جهان را بجان هم انداخته بودند. اما اگر باربوس این نبرد را تا آخر با پایداری تحسین آمیزی دنبال کرد از آنجهت بود که می پنداشت: «نیکوترین خصلت و عالیترین آرزوی ملت در يك چیز جمع شده و آن ازین بردن تجاوز است ...» خوی بشر دوستی و عشق به آزادی در باربوس نه با حرف بلکه

بافداکاری توأم بود . روزهای نخست درجه با خونسردی و بردباری همه ناملازمات و مشقات را تحمل میکرد : « تاریکی وحشت انگیزی درسنگرها حکومت میکند . ساعت یازده شب ماه نمایان میشود . گل و لای نازانوی آدم میرسد . باوجود سرمای هوا باید روی توده خاک خوابید . . . تقریباً چیزی برای خوردن نیست ... کنار من بپی ، نصف جمجمه «د» را برد ، او هنوز خرخر میکند و من بانتظار ببارانهای بعدی خودم را میان خاک پنهان میکنم ، دست «ژ» قطع شده و او مدام فریاد میکند که کسی دستش را بانسان کتد ... » اما هنوز اول کار است . باربوس با خوشحالی از اینکه نام او را در فرمان عمومی ارتش خواهند برد یاد میکند و تقریباً با غرور و افتخار مینویسد : « من درجه گرفته ام ! »

چند ماه باید بگذرد تا شاعر و نویسنده فرانسوی ، بی پایگی و بلهه همه این کشتارها را درک کند . ریشخند باربوس درین زمان نموداری از آگاهی سیاسی اوست :

« از طرف فرمانده کل دستور داده شده است که برای سربازان احساس سرما اکیداً ممنوع است . . . چندی پیش خیس شدن زیر باران هم اکیداً قذف شده بود . حالا با اطلاع سربازان رسانیده اند که فقط گذاشتن ریش بزی مجاز است ! » یکسال بعد مینویسد :

« میگویند که ما حامیان و مروجین صلح بوده ایم ، باید باین حرفها خندید ، یا بقول سربازان شنید و باور نکرد ! »

در تمام یادداشتهای باربوس و در کتاب جهانگیر « آتش » LE FEU خواننده با يك ترجیع بند روبرو است : گل و لای ، باران و رطوبت ، بیخوابی و گرسنگی . و باربوس با همه امکاناتی که برایش هست هیچگاه سرنوشت خود را از زندگی سربازان جدا نمیکند . همه جا همراه آنهاست . همراه آنها با مرکب روزمره و روبروست ، همراه آنها در گل ولای فرو میرود و درون گودالهای خیس میخوابد . و سرانجام در سال ۱۹۱۶ بیماری ریوی و روماتیسم او را بیمارستان میفرستد . در اینجا طی چند روز استراحت ، باربوس فرصتی مییابد که افکار و یادداشتهایش را متمرکز کند . بسغنان « واتان » ، سربازی که بغاطر تمایلات « چپ تر از سوسیالیستها » اعدام شده بود ، میاندیشد : « آنجا ، در آن سنگرها هم انسانهایی هستند . آیا تصور میکنی که آنها مایلند بچنگند ؟ خیر ! فقط سعی کنی پیدا کنی چرا باینجا ، بسنگرهای مقابل ما فرستاده شده اند ؟ »

يك علامت سؤال بزرگ در مقابل باربوس قرار میگیرد . از سربازی که کنارش روی تخت بیمارستان خوابیده بود میپرسد :

— « داداش ، برای چه می جنگی ؟ »

— « برای نجات وطن . . . اما آخرین باری است که می جنگم ، دیگر هیچکس نمیتواند مرا مجبور بچنگ کند ، زیرا دیگر جنگی بوجود نخواهد آمد ، اصلاً جنگی نخواهد بود ... »

و باربوس افکار خویش را برهم میفلطاند : « بدبخت ! خودش را گول میزند ! بعد ازین جنگ هم جنگ دیگری خواهد بود . زیرا هلت وجود دارد ، پس نتیجه هم وجود خواهد داشت ! چرا ، چرا هیچکس نیست که تمام قد بایستد و

در مقابل این کشتار بیهوده و ظالمانه با سربلندی فریاد بزند : نه !
این کس، او خواهد بود . او، با همه نیروی قریحه بردامنه اش . او که با
همه وجودش درد و تلخی حقیقت جنگ را شناخته فریاد خواهد زد : نه !
و این فریاد بصورت کتاب محکوم کننده ، سوزان و جاویدانی خواهد بود .

آتش

- چه مینویسی داداش ؟
- زندگی خودمان را مینویسم ! زندگی من و تو و همه این سربازها .
- حرفهای ما را هم اون تو مینویسی ؟
- البته داداش ، همه حرفها را مینویسم .
- مینویسی که ما چه جور شپش ها را میکشیم ، چه جور بهم فحش میدهیم و
چه جور باهم شوخی میکنیم ؟
- آره ، حقیقت را مینویسم
- پس هیچکس چاپش نخواهد کرد . توی هیچ چاپخانه ای این حرفها را
چاپ نخواهند کرد ...

معهدا در سال ۱۹۱۶ ناشری چاپ این کتاب را - که در آن با نیروی
فوق العاده ای واقعیت عربان سنگرها بیان شده بود - بعهده میگردد، ولی خیلی زود
صحت نظر سرباز ساده ای که در خط مقدم جبهه، زیر آتش، ناظر یادداشتهای باربوس
بود معلوم میشود . ناشر کتاب کلمات « زنده و منافی عفت و اخلاق » را از متن
حذف میکند . کوبنده ترین و محکوم کننده ترین فصول را باین دلیل که تاکنون
چنین حرفهایی زده نشده، جرح و تعدیل میکند و باین ترتیب از جنبه انقلابی « آتش »
میکاهد . بعضی اینکه نخستین قسمت رومان باین ترتیب بچاپ میرسد، صدای اعتراض
باربوس نیز برمیخیزد :

۱۲۸

« دارم دیوانه میشوم ، ناشر دست بجعل و تزویر زده است ! » بینیم خاصیت
مخصوص کتاب آتش چه بود که يك ناشر را بجعل و دستبرد در مطالب آن وامیداشت .
خود باربوس میگفت : « کتاب من چیز تازه ای نخواهد داشت ، من فقط میخواهم
سرگذشت يك گروه نظامی را در مراحل مختلف دوران جنگ نشان بدهم . »
معهدا کتاب باربوس همه اش تازه بود . تازه بود ازین جهت که نخستین بار در تاریخ
همه جنگها يك نویسنده ، صادقانه شهادت میداد . تازه بود از این جهت که در کتاب
باربوس ارواح شهدا با آسمانها عروج نیکرد . درین کتاب از زخما خون جاری
میشد . گلوله صدای وحشتناکی داشت و بیخوابی ، گرسنگی ، بیماری و عفونت
چرکها غیر قابل تحمل بود . درین کتاب سرباز فرانسوی با امید و عشق نام « لیبخت »
را بزبان میآورد . درین کتاب ، بجای تحریک بکشتار، بیهودگی آن نشان داده میشود
که ازینهمه خون چه دستگاهایی رامی سازند . باربوس که در شروع جنگ مینداشت
با کشتن سرباز آلمانی میتوان ریشه جنگ را از زمین قطع کرد در « آتش » نشان
میداد که جنگ زائیده چه سیستمی است و چگونه ممکن است از میان برافتد .
بنابر این کاملاً قابل فهم بود که يك ناشر : بورژوا ، در سطور و متن کتابی که از
دل آتش بیرون آمده بود دست ببرد و آنرا « جرح و تعدیل » کند . کتاب آتش

خیلی زود شهرت جهانی یافت. **گورکی** در سال ۱۹۳۶ راجع بآن نوشت: «هر سطر از این کتاب چون پتک پولادینی از حقیقت است که برانبوه دروغ، نیرنگ، شقاوت، خون و چرکی که نام جنگ بر آن نهاده‌اند فرود می‌آید ...»

باربوس از همان نخستین جملات پردهٔ معمولی را که مطبوعات بورژوازی روی جنگ، زندگی در سنگرها و روحیهٔ سربازان کشیده بودند میدرد.

رومن رلان در ۱۹۱۹ راجع بکتاب آتش مینویسد: «من هنوز در تعجب هستم که چگونه یک چنین اثر فوق العاده‌ای توانسته است در پاریس بچاپ برسد. این کتاب زنده‌ترین اسناد دربارهٔ زندگی سرباز فرانسوی میان سنگرهاست. من مفتون کتاب باربوس شده‌ام.»

باربوس با «آتش» و بعدها با «روشنایی Clarté» یکسره با گذشتهٔ ادبی خویش قطع رابطه کرد. دیگر مبارزه برای او پایهٔ زندگی بود. لنین بزرگ دربارهٔ او اثر اخیر باربوس نوشت:

«امری که میتواند بطرز باارزی مؤید رشد انقلابی توده‌ها بشمار رود رومان-های آتش و روشنایی باربوس است. کتاب نخست هم‌اکنون تمام زبانها ترجمه شده و در فرانسه ۲۳۰۰۰۰ نسخه بفروش رسیده است. . . . در این دو کتاب با قدرت و هنر نشان داده شده است که چگونه یک فرد عادی محیط، یک فرد مردد و دودل تحت شراطی بانسان انقلابی تبدیل می‌یابد. . . .»

«زندگی را نمیتوان دوباره بدست آورد»

ولی از هرک میتوان جلوگیری کرد»

این نوشته سند هدف زندگی اوست. قبل از آنکه از جنبه باز کرد در نامه‌ای بزنش نوشت که تصمیم گرفته همهٔ عمرش را در مبارزه با سیستمی صرف کند که در آن ویرانی و مرگ امری اجتناب ناپذیر است. باربوس بازگشته از جنگ، انسان دیگر و تکامل یافته‌ای بود، او وظیفه خود میدانست که برای هشیاری و بیداری مردم جهان بکوشد. در آن روزها پیوسته کلمات مبارزه و کوشش و عمل برزبانش بود، بجهتجوی کسان و سازمانهایی بود که در این راه همراهش باشند، بدنبال تکیه گاهی بود که بتواند چون سرچشمه و منبع نیرو از آن استفاده کند، بجزب کمونیست پیوست.

در نخستین کنگرهٔ جمعیت جمهوریخواه جنگجویان سابق که خودش فوراً بعد از جنگ بوجود آورده بود و با وجود بیماری ریوی و منح اکید پزشکان مدام در آن فعالیت میکرد، گفت:

«هنگامیکه بجنبه جنگ می‌رفتید، هیچ بشادمانی تصور ناپذیر کسانی که شما را باین کشتار گاه می‌فرستادند فکر کردید؛ شامی پنداشتید که برای آزادی انسانیت و فرزندانان رنج می‌برید، در حالیکه افزاربک کاپیتالیزم بر ضد کاپیتالیزم دیگر بودید، اگر ما برای مبارزه بر ضد عملت جنگ متحد نشویم، کشتارهای دیگری در انتظارمان خواهد بود. . . .»

باربوس، همهٔ هایدی فراوانی را که از فروش کتاب آتش بدستش می‌آمد برای موفقیت جمعیت هاوگروههایی که تشکیل میداد صرف میکرد. جمعیت جنگجویان

سابق، بشرط آنکه برنامه عمل صحیح و عملی میداشت، میتوانست قدمهای جدی در راه حفظ صلح بردارد. لتین درباره این جمعیت به باربوس مینویسد: « از فرصت استفاده می کنم و سلامهای گرم و صمیمانه ام را بشما میرسانم. من بسختی بیمار بودم و تقریباً یکسالست که از انتشارات و آثار شما چیزی ننخوانده ام امیدوارم سازمان شما کماکان موفق باشد و استحکام یابد. . . . درین مبارزه باید پیرمانه عمل کرد، روش صوفی منشی درین جریانات باید شدیداً تقبیح و محکوم گردد. »

معمداً نه این جمعیت بخاطر عدم تطبیق برنامه اش با شرایط روز، و نه انجمن روشنفکری بنام روشنائی Clarté که باز مؤسسه باربوس بود - بعزت عدم تجانس اعضایش، و حتا بعدها هم نه کنگره آمستردام، هیچیک نتوانستند آنچنان که باید در راه حفظ صلح مؤثر باشند. باربوس نه تنها درآمدها و اوقات بلکه همه زندگی و سلامتی اش را صرف این نهضتها میکرد معمداً همه جا میدید که چرخ می لنگد و مآذمی جریان را از پیشرفت باز میدارد و او بیوسته در جستجوی راه نهائی زندگیش بود که سال ۱۹۲۳ سر رسید، در اینسال حکومت وقت فرانسه اعضای هیئت سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست فرانسه را با اتهام «خیانت بمنافع ملت» توقیف کرده بود، باربوس مانند همیشه در مقابل ظلم تمام قداستاد و صدای اعتراض خود را چون برچی برافراشت و یکی از روزها، شخصاً بدفتر کار مورس تورز رفت و از همان آستانه در دستهای استخوانیش را بسوی دیرکل حزب کمونیست فرانسه دراز کرد و گفت: «رفیق عزیز من باشما هستم. . .»

۱۳۰

سپس در اومانیته این سلطور درخشان را نوشت: « بدون قید و شرط در صفوف این حزب که بخاطر صحت راه و پایداری در مبارزات و مرکزیت خود نشان داده است که نمونه ای از جهان آینده ماست جای گیریم. این حزب از آن همه جهان است. سازمان بزرگی است که قلب آن در کشور وسیعی که چنان زنده و تازه است می تپد. . .»

و باربوس احساس میکند که نه تنها قلب حزب بلکه قلب خود اوست که در بهینه کشور فرداهای خندان می تپد. او این سرزمین آزاد را وطن خود میخواند. در سال ۱۹۲۷ روز قبل از نخستین سفر خود به کشور شوراهای، از رفیقش وایان کورتوریه سردیروز نامه اومانیته در زندان ملاقات میکند و به او میگوید: « پل، من بسوی وطنم میروم. . . » چقدر صمیمیت در این جمله هست! چقدر عشق و آرزو در آن نهفته است! در آتش چنین عشق نوشکفته ای بود که باربوس پیوسته میسوخت. در ایستگاه راه آهن مسکو، در میتینگی که بافتخارش تشکیل شده بود گفت: « من از طرف پرولتاریای فرانسه و تمام کسانی که در زندانهای کایتالیستی رنج میبرند بشما سلام میفرستم. . . » شاید درین زمان - رفیقش پل می اندیشید که قطار اینجا، درین نقطه است که هر انسانی میتواند آرزوهای قلبش را بگستراند.

«ممکن است من بعنوان یک روشنفکر نتوانم از جانب کارگران سخن بگویم اما بنظر من روشنفکری جز وحدت کامل با توده های کارگر نیست و من بخاطر چنین وحدت و پیوندی است که بخود حق صحت میدهیم. . . من - اینجا نه برای تعلیم بلکه برای آموختن آمده ام. . .» او در این سفر تصمیم داشت بخصوص وضع

زندگی مردم شوروی را در جمهوریهای ماوراء قفقاز و گرجستان مطالعه کند. زیرا میخواست اسلحه‌ای بدست دوستانه‌اران رژیم شوروی بدهد تا با آن بتوانند تبلیغات زهر آکین دشمنان سوسیالیسم را بکوبند. به اودسا و از آنجا بگرجستان رفت. هر رقم، هر کلام مستند، هر تصویر، هر حقیقتی نگاه و اندیشه جوینده او را جلب میکرد. با وجود بیماری و نجات روز افزون ساعت‌های مدید در کالجوزها، در کارخانه‌ها، در مغازه‌ها، خانه‌ها با مردم عادی می‌جوئید، با آنها سخن میگفت و مرتب یادداشت بر میداشت. ارمان این سفر باربوس کتابی بود بنام «آنطور که گرجستان ساخته شده...» در این کتاب قدم بقدم تاریخ گرجستان دنبال شده است: از یک سو سلطه تزاریسیم و سیاست روسی کردن این منطقه و از سوی دیگر انقلاب، آزادی واقعی مردم و سیاست استالینی و حاکمیت ملت!

پرچم دفاع از اتحاد شوروی

بخصوص بعد از سفر ۱۹۲۷ است که باربوس همه جا بصورت پرچم دفاع از اتحاد شوروی جلوه می‌کند. در کتابی بنام «داستانهای واقعی» که سال ۱۹۲۸ بچاپ رسید و بطور دقیق در داستانی از این کتاب بنام «رام نشدنی» است که ایمان واراده و عشق فراوان باربوس به استحکام و دوام حکومت شورواها منعکس شده است. این داستان سر نوشت یک وکیل مدافع کمونیست است که ماهها و سالها، در چهار دیواری یک سلول مجرد به سکوی سنگینی زنجیر شده است. همه راههای ارتباط او با دنیای خارج گسسته و خودش از صدها شکنجه و زجر فرسوده شده است. سرانجام یک دختر کمونیست با تحمل مشقات و خطرات فراوان موفق بملاقات با او میشود: رفیق زندانی به اسکلک وحشتناکی تبدیل شده است و این اسکلک سر خود را بلند می‌کند و نخستین حرفش اینست:

— آ بادر روسیه هنوز حکومت دست بلشویکهاست؟

دختر پاسخ میدهد:

— البته، مثل سابق. دست آنهاست.

زندانی پس از سالها لبخندی بر لب می‌آورد، میگوید:

— ممنونم رفیق

و ملاقات پایان می‌پذیرد!

در ضمن مسافرت‌هایی که باربوس برای تهیه زمینه یک کنگره بین المللی از هواخواهان صلح بعمل می‌آورد، در سال ۱۹۳۰، در لندن به ملاقات «ولز» نویسنده مشهور رفت. تقاضای ملاقات از جانب «ولز» بود و باربوس خواست تا از این فرصت استفاده کند. ضمن صحبت در تالار باشکوه نویسنده انگلیسی ولز یکی از «ترورسرخ» حرف بمیان آورد. باربوس چون سپیدی بر آتش پرید و در حالیکه از هیجان میلرزید گفت: «این حرفها دروغ است. دروغ! شورواها موظفند با تمام وسائل از خود دفاع کنند. دولتهای سرمایه‌داری دستجات مجهز خرابکاران را به کشور آنها میفرستند، کارخانجات را منفجر می‌کنند. نسبت برهبران آنان توطئه می‌چینند و سوء قصد می‌کنند. در مقابل اینکارها نباید ساکت نشست، مجازات این بی‌شرفها کافی نیست باید آنها را بچهار میخ آویخت...»

تمام مدت ملاقات بین دو نویسنده به دفاع باربوس از اتحاد شوروی گذشت. يك جا ، هنگام فعالیت دوستانان صلح برای تشکیل کنگره آمستردام ، زمانیکه نظریات مختلف و متضادی راجع به صلح وجود داشت و بخصوص در آن ایام که سوسیال دمکراتها با همه قوا با هزاران تبلیغات و نیرنگها میکوشیدند تا زمینه شکست کنگره مزبور را فراهم آورند ، باربوس بدوستان خود می نوشت : « نظر من ، بطور کلی نسبت به جنگ و خصوصاً راجع بتدارک تهاجم ضد شوروی ، نظریات يك فرد انقلابی کمونیست است . . . هنگامی که یکی از عناصر گارد سفید در فرانسه ، با قتل رئیس جمهور فرانسه خواست افکار عمومی را برضد دولت اتحاد شوروی برانگیزد ، در آن بجهت می که تمامی مطبوعات بورژوازی یکصد او یک زبان از قتل رئیس جمهور بدست « يك بلشویک روسی » سخن می گفتند ، هنگامی که بالاخره اعتراف قاتل بدست آمد که « امیدوار بودم بدین وسیله فرانسه را با شوروی بچنگ وادارم » و خصوصاً توطئه دامنه داری که بعد از این قتل بدست دولت فرانسه برضد سازمانهای دمکراتیک فراهم میشد صدای رسای باربوس برخاست :

هن هتیم می گنم .
 زولا ، یکبار دیگر بکمک ویاوری او شتافته بود . باربوس ، پیامبر راستی و حقیقت ، نمیتوانست در مقابل این فاجعه سکوت کند . او عقیده داشت : « اگر از این مانورهای دیپلوماتیک جلوگیری نشود ، اگر در این راه تأخیری روی دهد ، نقشه تدارک تهاجم برضد اتحاد شوروی بصورت عمل درخواهد آمد . . . » درین رهگذر نیز عشق به شوروی ، عشق به حفظ و حراست کشوری که وطن اندیشه هایش بود ، رهنمون مبارزاتش بود .

۱۳۲

باربوس شروع کرد بجمع آوری مدارک راجع به قاتل . حتی بدین منظور سفری به چکسلواکی رفت و سرانجام وقتی دیگر همه جوانب امر روشن شد او ادعای خود را برضد دولت فرانسه ، برضد پلیس فرانسه و برضد بورژوازی بین المللی که هادی این توطئه ها بود منتشر ساخت . دست توطئه گران خواننده شد : اسرار و نقشه هایشان برملا گشت ، و حزب کمونیست فرانسه بغضاطر چنین فرزندی که با همه جانش از « پرچم سرخ ، پرچمی که در قلب پرولتاریاست و سرانجام چون دریایی بتلاطم درخواهد آمد » دفاع میکرد به پیروزی و افتخار رسید .

استالین

باربوس در همان حین فرام ساختن مقدمات کنگره بین المللی آمستردام (۲۷ اوت ۱۹۳۲) بدوستان و همکاران خود از کتاب جالبی سخن میگفت که خیال دارد بنویسد . در یادداشتهايش این سطور را میخوانیم :

« تصمیم دارم کتابی درباره يك انسان بنویسم . . . انسانی وجود دارد که نمیتوان بدون هیجان ، بدون ایمان و بدون اعجاب درباره اش فکر کرد . . . انسانی وجود دارد که اصیل ترین و نجیب ترین آرزوهای بشری را در خود جمع کرده است . . . من میخواهم کتابی درباره استالین بنویسم » کتاب استالین اثر باربوس ، بدون تردید از شاهکارهای ادبیات جهان است و در قله آثار باربوس جای دارد . در باره این اثر نمیتوان ضمن چند سطر صحبت کرد ، بقول نویسنده ، این

کتاب‌نمای «دنیا بیست ازورای يك انسان که قیافه کارگران ، جامه سربازان و اندیشه دانشمندان دارد» وقتی این خبر منتشر شد که باربوس دارد کتابی را جمع به استالین مینویسد ، همه انظار متوجه خانه کوچکی بود که نویسنده در آن یادداشت‌هایش را ورق میزد و اسناد و مدارکی را که در این زمینه از اکتاف و اقطار جهان برایش میرسید مورد مطالعه قرار میداد . باربوس بیکی از دوستان خود در شوروی نوشت : «توجه کنید که کتاب من باید بتواند در همه جا و در همه قشرها نفوذ کند ، برای همه قابل فهم باشد و در آن چیزیکه ، باصطلاح ، افکار عمومی نامیده میشود تأثیر بخشد . . من باید انسانی را نشان دهم که محور آن تحولات بزرگ اجتماعی است که هرروزه در مقابل دیدگان ما صورت میگیرد . . من تقاضا دارم اسناد بیشتری را جمع به استالین برای من بفرستید . آيا ممکن است چیزی درباره اولین ملاقات لنین و استالین بدست آورد ؟ » آنها که کتاب استالین را خوانده اند میتوانند قبول کنند که نظر باربوس ، آرزو و میل او برآورده شده است . درین کتاب با حقیقت بینی و عمق یکسانی خواننده با «سوسو» بارفیک استالین بعنوان يك مبارز که نیست ، بعنوان يك رهبر سیاسی ، بعنوان هادی اصلی سازمان سوسیالیسم در نخستین کشور آزاد جهان و با آن میزی که روی آن در کرملین ، گاهی غذا میخورند و گاهی فرزند رفیق استالین که جای خواب مخصوص ندارد ، میخوابد ، آشنا میشود .

رفیق استالین را در مقابل نوازنده خردسالی می بینیم که دارد بهش جایزه میدهد . چند هزار روبل جایزه ، و آنگاه باواشکی بکودک هنرمند میگوید : خوب بگو بینم ، حالا که سرما به دار شده ای اگر عواستالین را توی کوچه به بینی بهش سلام میکنی یا نه ؟ رفیق استالین را هنگام نبرد پنهانی در ماوراء قفقاز ، در چاپخانه مخفی ، در حوزه های کارگری و هنگام رهبری نخستین اعتصابات می بینیم . با رفیق استالین بعنوان يك پدر ، يك دوست و رفیق ، بعنوان حامی و آموزگار همه زحمتکشان جهان آشنا میشویم . بدون تردید انگیزه باربوس در نوشتن چنین اثر زوال ناپذیر و موفقیت او در بنکار تا حد زیادی مرهون این امر است که او شخصاً شایسته زندگی و مبارزات رفیق استالین بود . باربوس با نوشتن این کتاب زندگی آموزگار و رفیق خود را تحلیل میکند و نیز ارزش استثنائی کتاب بغاطر ارزش استثنائی کسی است که در کتاب راجع به اوصحبت میشود . (۱) در اینجا بیمناسبت نخواهد بود که واقعه ساده و در عین حال عمیقی را نقل کنیم . بمناسبت شصتمین سال تولد نویسنده نامدار : ماکسیم گورکی ، جلسه ای ترتیب داده شده بود که در آن رفیق استالین نیز حضور داشت . باربوس آن زمان در مسکو بود و میبایستی بعنوان یکی از اعضای هیئت رئیسه در جلسه حضور یابد ولی بعلت بیماری کمی دیرتر از موعد مقرر به جلسه آمد . در ردیف هیئت رئیسه صندلی خالی نبود . درین هنگام رفیق استالین از جایش برخاست و صندلی خود را به باربوس داد . بعدها باربوس با افتخار صمیمانه ای ازین واقعه یاد میکرد . اغلب از کسانی که در آن جلسه حضور داشتند میپرسید : « دیدید ؟ متوجه شدید ؟ » یکی از نویسندگان شوروی در نینباره مینویسد : « وقتی استالین برخاست که جای خود را به او بدهد ، اشک در چشمان باربوس پر شد و پس از

۱- ترجمه این کتاب ، توسط این مجله ، بزودی انتشار خواهد یافت .

ساعتی که باز دیدمش چهره اش از پرتو سعادت آمیزی روشن شده بود . . . «
در تابستان ۱۹۳۵ هانری باربوس ، نویسنده ای که نامش در سراسر جهان زحمت
و مبارزه با احترام و صمیمیت یاد میشود ، یکبار دیگر به اتحاد شوروی سفر میکند .
درین هنگام او کتابی را بنام « یکی از روزها » و سناریوی رادرباره رهبران انقلاب
کبیر اکتبر حاضر میکند . مسکو با آغوش باز از نویسنده « استالین » استقبال میکرد
از هر جا که میگذشت او را میشناختند و به اسم میخواندند . محیط آنچنان بود
که قریحه شاعرانه سراینده « گریندگان » باز میشکفت . احساس سبکی و نشاط میکرد
هنگامیکه در هفتمین جلسه کمیترن حضور یافت ، در مقابل کف زدندهای شدید حضار ،
دستهای استخوانی و نحیفش را آنچنان بسویشان کشود که گویی میخواست
در آغوششان بگیرد . سخنرانی دیمیتروف ، در آن جلسه بسیار در باربوس مؤثر
افتاد . تحت تأثیر این سخنرانی که بنظر او : « سرمشق بود ، سرود پیروزی و
ایمان بود . . . » تا نیمه های شب در خیابانهای مسکو پرسه میزد . فردا تب شدیدی
بهش دست داد بطوریکه نتوانست حرکت کند . بیماری ریوی با شدت بیشتری
هجوم آورده بود . معینا باربوس تسلیم نمیشد . دستور داد تا نامه هایش را باطابق
خواستش بیاورند تا جوابها را دیکته کند . طبیبی که برای معاینه اش آمده بود تقاضا
کرد که فوراً در بیمارستان بستری شود . لحظه ای بعد آمبولانس مخصوص بیمارستان
کرملین در مقابل خانه باربوس توقف کرد . او میل نداشت در برانکار بخوابد اما
بعضی آنکه خواست قدمی بردارد ، متوجه شد که قدرت ایستادن ندارد .

۱۳۴

در بیمارستان نیز دست از کار نمیکشید ، ماشین تهر بر را باطابق استراحتش برده
بودند تا کارهایش را دیکته کند . با آنکه حقیقت بیماریش را میشناخت با انرژی
و دل بستگی که بزندگی داشت میکوشید دچار دلواپسی نگردد و در عوض به خانه و
عزیزان خود بیندیشد . از کرملین و از همه گوشه های جهان مدام حال باربوس را
جویا میشدند ، در این لحظات نگاه صدها هزار مردم جهان متوجه اطاق کوچکی
بود که در ساختمان خاکستری رنگ بیمارستان کرملین قرار داشت .
عصر ۲۹ اوت ، باربوس بحال اغما افتاد . طبیبی دمام بالشهای اکسیژن
را عوض میکرد . برویش خم شده بود و استدها میکرد : « نفس بکشید ، خواهشمند
نفس بکشید . . . »

باربوس برای آخرین بار چشمانش را گشود و بزحمت این جملات را آفت :
« دفعه گذشته که آمده بودم . . . بوسیالگدشیمین ، ویولونیست خردسال ،
از من سیم ویلن ، سیم ویلن خواست . . . من برایش از پاریس . . . پاریس سیم
آوردم . . . بفرستید به . . . »
و حالت نزع شروع شد .

پروفیسور پیری که کنار تخت خوابش ایستاده بود روی خود را بطرف
پنجره کرد .

و در همانوقت زنگ تلفن بمدا درآمد .
از کرملین ، رفیق استالین احوال باربوس را میپرسید .

احمد صادق